



بگذاریم واژه‌ها معنایشان را حفظ کنند

دوازدهم را تمام کرده بودم. اگرچه کلمه «بابا» با زبانم بیگانه بود، سال‌ها توی خواب و رؤیا صدایش را می‌شنیدم. مادر مؤلف کتاب‌هایی بود که هرگز منتشر نشدند. او در هر ورق زندگی، مهربانی را به من آموخت. عشق واقعی را سال ۶۶ فهمیدم وقتی که دو دای‌ام شهید شده بودند و مادرم رضایت‌نامه پسرش را امضا می‌کرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ای کاش به کلمات آبروی بیشتری دهیم و هر واژه‌ای را هر جایی استفاده نکنیم. صبوری را از چشمان منتظر مادرم یاد گرفتم وقتی تا سال ۷۵ امیدوار برگشتن پسرش بود. برایش خواستگاری رفت و در خیالش لباس دامادی تنش کرد. سال‌هایی که مردم رنگ فرش و پرده‌های خانه‌هایشان را عوض می‌کردند، مادر روی دیوار قد پسرش را اندازه زده بود و کنارش می‌ایستاد.

استخوان‌های نیم‌سوخته برادرم، سال ۷۵ در میوان غرب تفحص شد و او در آغوش مادر جا گرفت. وقتی معلم شدم، اول از هر چیزی یاد مادرم افتادم و ارزش کلمات. سعی کردم به شاگردانم یاد دهم کلمات را توی ذهنشان انبار نکنند. یادشان دادم ارزشمندترین کلمات کلمات غایب هستند، مثل «بابا» که برای من همیشه غایب بود. رد پای روی برف هرگز تا ابد ماندگار نیست اما اثر تک‌تک واژگانی که استفاده خواهید کرد تا دنیا پابرجا باشد در این دنیا طنین خواهد داشت. بعضی حرف‌ها ممکن است هیچ‌گاه توی هیچ کتابی نوشته نشوند ولی ارزش گفتن و شنیدن دارند. از کلمات استفاده کنید و دنیا را تحت تأثیر قرار دهید. راه طولانی زندگی نیازمند گام‌های آهسته و عمیق است. هر کلمه گامی است به سوی آینده.

چیزهای دیگری هم به شاگردانم یاد دادم. مثلاً دکتر، مهندس و معلم شدن خوب است اما قبل از مدرک روی دیوار، باید به خاک زیر پایشان افتخار کنند. همین‌طور به شاگردانم آموختم آدم‌هایی هستند که نامشان در هیچ کتابی نوشته نشده است اما بیش از همه مؤلفان برای این کشور تاریخ نوشته‌اند.

انگار میان دو نسل فاصله دو قرن ایجاد شده است که گاهی حرف‌های ما تا این اندازه برایشان ناآشناست. آن‌ها همه چیز را در گوشی موبایلش جست‌وجو می‌کند. اگرچه روزگاری است که حرف‌ها رنگ شعار به خود گرفته‌اند، شعارهایی معنای کلمات را عوض کرده‌اند و پرهیز از گفتن حقایق آدم‌ها را در معرض احتیاط قرار می‌دهد، می‌خواهم بی‌پرده از تخته‌هایی بگویم که واژه‌ها بر آن‌ها می‌رقصیدند و گچ‌های سفید هنوز اصالت داشتند. معلمی را در مرز دوسالگی از مادر آموختم وقتی در نبود پدر، کلمه «بابا» را در دهانم گذاشت. هرچند دیدارم با پدر برای ارائه درسی که از مادر آموخته بودم ۱۸ سال به طول انجامید، این سال‌ها باعث شد یاد بگیرم فداکاری اولین اصل معلمی-مادری است. روزی که چند تکه استخوان و یک پلاک خمیده در تفحص جزیره مجنون پیدا شد، تازه کلاس



شنبه
۱۶ اسفند ۱۴۰۰
شماره ۴۱۴۴۳

(۸)

شهرزاد

دکتر سمانه پور محمد
پژوهشگر ارتباطات و رسانه



ضمیمه روزنامه شهرآرا
صاحب امتیاز:
شهرداری مشهد
مدیرعامل:
سید میثم موسوی مهر
سردبیر:
ارژنگ حاتمی
مسئول ضمیمه:
حمیده وحیدی
صفحه‌آرایی:
ملک جمعی

بازخوانی کتاب «خاطرات زنان جانباز»

روایت چهره زن مسلمان انقلابی

دختری که دست و پایش قطع شده بود و خون عین آب بیرون می‌جهید و دختری که سر نداشت و بدنش رعشه گرفته بود و با دویدن چند متر، بدنش نقش بر زمین شد و دخترانی که با صورت‌های سوخته و خونین تا ابد آرام خوابیده بودند چیزهایی بودند که دیدم و همیشه خواهم دید.

پس آن دختران زیبارو و شاداب چه شدند؟ آیا این‌ها همان دختران بودند؟ سرم‌را هر طرف می‌چرخاندم با صحنه دلخراش تری مواجه می‌شدم. سرم‌را در دستانم گرفتم و فریاد زدم: کجایی یا حسین؟ کجایی یا زینب؟ ما را ببین چگونه در خضاب خون غوطه می‌خوریم. گریه امانم نمی‌داد. بعضی از دخترها که پای سالمی داشتند، لنگان لنگان به خانه‌هایشان می‌رفتند چون خلبانان این‌بار مدرسه و خیابان را به رگبار بسته بودند و می‌خواستند که کسانی را که زنده مانده بودند هم به قتل برسانند. من هم خواستم به خانه بروم و آثار جنایت‌م را به خانواده‌ام نشان بدهم. کمی جابه‌جا شدم ولی هر چه زور زدم نتوانستم پای چپم را حتی ذره‌ای تکان بدهم.

چشمم به پایم افتاد و همان‌جا می‌خکوب شدم. کمی بالاتر از زانو، شلوارم پاره شده بود و گوشت پایم معلوم بود. از داخل پایم بخار بلند می‌شد. استخوان ران پایم شکسته بود. قلمب فشرده شد و عقل از سرم پرید. آیا من هم ترکش خورده‌ام؟ پس ترکش این است. پس رزمندگان ما در جبهه‌ها چه می‌کنند؟ حس کردم سینه‌ام خیس می‌شود. گفتم شاید آب دهانم است و دستم را به طرف صورتم بردم ولی دستم به ناهمواری‌هایی برخورد و دستم به دندان‌هایم برخورد کرد که وحشت کردم، چون تکه‌های دستم را پر از خون کرد. ناگهان مچ دستم را دیدم. ترکش وارد دستم شده که از دو جا پاره و سوراخ شده بود و خون مثل فوران به بیرون می‌زد و الان هم آن ترکش هاست.

دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد. سر جابم نشستم و منتظر شدم. یکدفعه گوشه دیوار را دیدم که دختران پشت تانکر نفت پنهان شده بودند ولی همه آن‌ها جزغاله شده بودند. موج انفجار بچه‌ها را به طرف دیوار کوبیده بود و مثل برگ خزان به زمین ریخته بودند. تکه و پاره، بی‌سروبی دست و پا، معصوم و آرام.

آنچه خواندید بخشی از کتاب «خاطرات زنان جانباز» بود. مؤلف در این اثر کوشیده است بخشی از واقعیت چهره زنان مسلمان انقلابی را به تصویر بکشد و با شیوایی، حقیقت ایمان زنان و همسران جانباز را نمایان کند.

کتاب «خاطرات زنان جانباز» به قلم ناهید اسدی درباره زندگی نامه چهار زن جانباز (مژگان قنبری، توران دخت بخشی، شعله میرانی و شکر هراسی) در چهار فصل به همراه مقدمه و پیش‌گفتار است که انتشارات نظری آن را در قطع رقعی منتشر کرده است. هرچند از نظر نگارش به این کتاب ایرادهایی وارد است، هدف نویسنده از این اثر، آشنایی اقشار مختلف جامعه با جنگ و هشت سال دفاع مقدس بوده که نقش زنان را در این دوران ترسیم کرده است.

«نزدیک مدرسه ما، ساختمان سپاه بود. با توجه به وقایع دیروز، شش نفر از جوانان جان‌برکف تیرباری را با زحمت بالای ساختمان می‌کشیدند تا از مردم و مدرسه دفاع کنند ولی ناگهان هواپیماها اول ساختمان سپاه و آن جوان‌ها را با راکت مورد هدف قرار دادند و همه آن‌ها شهید شدند، و بعد با خیال راحت و با آرامش، چند دور بالای مدرسه زدند تا ببینند کجا را بزنند بهتر است و دختران زیادی می‌میرند. ما دراز کشیده بودیم ولی جان‌بود چون بچه‌ها به صف ایستاده بودند. ناگهان آن خدانشناس‌ها با بمب و راکت ساختمان مدرسه و هم حیاط مدرسه را مورد اصابت قرار دادند. ما با چشمان خود را کتی را که به سوی ما می‌آمد می‌دیدیم، ولی کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم و آرام دراز کشیده بودیم.

وقتی با صدای رعب‌انگیز، راکت‌ها منفجر می‌شدند، دیگر چیزی نتوانستیم ببینیم چون همه‌جا را دود و سیاهی فراگرفت. من که تا آن لحظه دستان لرزان افسانه دستم بود، فکر کردم کور شده‌ام، ولی از افسانه خبری نبود. دخترانی که تا چند لحظه پیش زیبا و جوان بودند، دیگر قابل شناسایی و رؤیت نبودند.

هرچند افسانه را صدا کردم، چیزی نشنیدم چون کسی نمانده بود. لباس‌هایمان از تنمان کنده و پاره شده بودند. دختری که پهلویش دریده و زمین ریخته بود،



خاطرات زنان جانباز
• نویسنده: ناهید اسدی